

داستان «عمه‌ی فقیر»

۱

در بعد از ظهر یکشنبه‌ی قشنگی در ماه زوئیه شروع شد – اولین بعد از ظهر یکشنبه‌ی زوئیه، دو - سه تکه ابر سفید کوچک کنج دور آسمان شناور بود، مثل علائم نقطه‌گذاری که با دقیقت فراوان در جای خود قرار گرفته باشند. نور خورشید بی‌مانع و رادع به دلخواه خود بر جهان می‌تابید. در این قلمرو زوئیه حتی زرورق مچاله‌ی شکلاتی که روی چمن افتاده بود، مثل آن بلور افسانه‌بی ته دریاچه، برق پرغوری می‌زد. اگر مدتی دراز به این صحنه نگاه می‌کردی، می‌شد بگویی نور خورشید، مثل جعبه‌ای چینی که توی جعبه‌ی دیگری است، نور دیگری را نیز در بر گرفته است. نورِ توبی مثل دانه‌های گرده به نظر می‌رسید – دانه‌هایی نرم و مات و تقریباً بی‌حرکت بود در آسمان آویخته، که سر آخر بر سطح زمین می‌نشست.

در برگشتن از گردش روز یکشنبه، در میدان کنار نگارخانه ایستادم. من و همراهم کنار استخر نشستیم و من به دو تکشاخ برنزی آنور آب نگاه

کردم. فصل طولانی بارانی سرانجام تمام شده بود و نسیم تابستانی تازه‌ای برگ‌های درختان بلوط را می‌جنband و گهگاه موجک‌هایی بر سطح آب استخر کم عمق می‌انداخت. زمان مثل نسیم می‌گذشت: شروع می‌شد و می‌ایستاد، می‌ایستاد و شروع می‌شد. قوطی‌های نوشابه در آب زلال استخر می‌درخشد. این‌ها مثل خرابه‌های مغروف شهر باستانی گمشده‌ای به نظر می‌رسید. تیم سافت بالی با یونیفورم، پسری روی دوچرخه، پیرمردی که سگش را به گردش می‌برد و جوانی خارجی با شلوارک ورزشی از جلو ما گذشتند. نسیم از رادیو پرتالی که روی چمن بود، گله به گله صدای موسیقی را با خود می‌آورد: ترانه‌ی شیرین عشقی که از دست رفته بود، یا در حال از دست رفتن بود. انگار آهنگ را می‌شناختم، اما مطمئن نبودم. شاید فقط شبیه آن بود که می‌شناختم. من که یک گوشم به آن بود، حس می‌کردم بازوی برنهام در نور خورشید غوطه می‌خورد – بی‌صدا، نرم و ملایم. چندی به چندی بازوهای برنهام را تا سطح صورت می‌آوردم و درازشان می‌کردم. حالا تابستان بود.

این‌که چرا در چنین بعد از ظهر یکشنبه‌ای عمه‌ی فقیری قلبم را تسخیر کرده، نمی‌دانم. هیچ عمه‌ی فقیری دم دست نبود و چیز خاصی وجود نداشت که تصور وجودش را موجب شود. با این حال، به سراغم آمد و رفت. هر چند یک‌صدم ثانیه، در قلبم ماند. و وقتی رفت، خلشی غریب به شکل انسان از خود به جا گذاشت. این احساس به من دست داد که انگار کسی به سرعت از پشت پنجره گذشته و غیبیش زده. به طرف پنجره می‌دوی و سر بیرون می‌بری، اما کسی را نمی‌بینی.

عمه‌ی فقیر؟

منطقه را دید زدم و به آسمان نگاه کردم. آمد و رفت. کلمات مثل مسیر شفاف گلوله‌ای در اوایل بعد از ظهر تابستان جذب شده‌اند. آغازها همیشه همین‌طورند. لحظه‌ای همه چیز هست و لحظه‌ای دیگر نیست.

کلمات را به همراهم گفتم. « دوست دارم چیزی درباره‌ی عمه‌ی فقیر بنویسم. » یکی از جماعتی هستم که می‌کوشند داستان بنویسند.

« عمه‌ی فقیر؟ »

کمی تعجب کرد. لحظه‌ای طوری نگاهم کرد که انگار می‌کوشید چیزی را بسجد. « چرا؟ چرا عمه‌ی فقیر؟ »

حتی خودم هم جواب این سؤال را نمی‌دانستم. بنا به دلیلی که نمی‌دانم همیشه چیزهایی اسیرم می‌کردنده که نمی‌فهمیدم. مدت زمانی چیزی نگفتم، فقط نوک انگشت‌هایم را به لبه‌ی خلاء آدم‌شکلی کشیدم که در درونم جا مانده بود.

زن همراهم گفت: « نمی‌دانم کسی میل دارد همچو داستانی را بخواند؟ »

گفتم: « راستش، شاید چنگی هم به دل نزند. »

« پس چرا همچو چیزی را بنویسی؟ »

گفتم: « خوب به بیان درنمی‌آید. برای آن‌که توضیح بدhem چرا می‌خواهم داستانی درباره‌ی عمه‌ی فقیر بنویسم، باید داستان را بنویسم، اما تمام که شد، دیگر دلیلی برای توضیح باقی نمی‌ماند – یا شاید hem بماند؟ »

زن خندید و سیگار کج و کوله‌ای را از جیش در آورد و روشن کرد. سیگارهاش همیشه مچاله بود و گاهی خوب روشن نمی‌شد. این یکی روشن شد. گفت: « راستی، اصلاً عمه‌ی فقیری بین قوم و خویش‌هات داری؟ »

گفتم: « دریغ از یکی. »

« خب، من دارم. دقیقاً یکی. یک چیز ناب. حتی چند سالی پیشش بودم. »

چشم به چشم دوختم. مثل همیشه آرام بود. اضافه کرد: « ولی نمی‌خواهم ازش حرف بزنم. نمی‌خواهم یک کلمه هم از این عمه‌ام بنویسم. »

رادیو پرتابل آهنگ دیگری پخش کرد که شبیه اولی بود، اما این یکی را اصلاً نشناختم.

« حتی یک عمه‌ی فقیر هم در خانوادهات نداری، اما باز می‌خواهی داستانی درباره‌ی 'عمه‌ی فقیر' بنویسی. اما من یک عمه‌ی فقیر واقعی زنده دارم و نمی‌خواهم چیزی درباره‌اش بنویسم. یک جورهایی عجیب است، نه؟ » سری پایین آوردم. « نمی‌دانم چرا. »

فقط سرش را کمی به یک سو خم کرد و چیزی نگفت. پشت به من انگشت‌های باریکش را در آب حرکت داد. انگار سؤال‌هایم از لای انگشتانش مسابقه می‌گذاشت که به ویرانه‌های شهر باستانی زیر آب هدایت شود. هنوز آنجاست، مطمئنم، علامت سؤال مثل تکه‌ای فلز صیقلی ته استخر برق می‌زند. تا آنجا که می‌دانم همان علامت سؤال‌ها روی قوطی‌های کوکای دور و برش می‌ریزد.

نمی‌دانم چرا. نمی‌دانم چرا. نمی‌دانم چرا.

زن خاکستر را از نوک سیگار کج و کوله‌اش به زمین ریخت و گفت: « راستش را بگویم، چیزهایی از عمه‌ی فقیرم دارم که بدم نمی‌آید تعریف کنم. اما محال است بتوانم کلمات درستی برایش پیدا کنم. این کار ازم ساخته نیست، چون یک عمه‌ی فقیر واقعی را می‌شناسم. » لب گزید. « مشکل است - خیلی مشکل‌تر از آن که به خیالت می‌فهمی. »

باز به تکشاخ‌های برنزی نگاه کردم که سمهای پیشینشان در اعتراض به جریان زمان که آن‌ها را پشت سر گذاشته بود با خشم بلند شده بود. زن انگشت‌های خیس از آب استخر را یکی - دوبار بالهی دامنش خشک کرد، بعد برگشت تا رو در روی من باشد، گفت: « تو می‌خواهی از عمه‌ی فقیر بنویسی. می‌خواهی این مسئولیت را به گردن بگیری. و آن طور که من می‌فهمم گردن گرفتن مسئولیت چیزی، یعنی رهایی بخشیدن به آن. اما نمی‌دانم تو حالا قادر به این کار هستی یا نه. حتی یک عمه‌ی فقیر واقعی نداری. »

آه کشداری کشیدم، عمیق.

«متأسفم!»

جواب دادم: «عیب ندارد. احتمالاً حق با تو است.»
همین طور هم بود. حتی عمه‌ی فقیری نداشتم.
آها. مثل سطر اول یک ترانه.

۲

از شانست تو هم عمه‌ی فقیری بین قوم و خویش‌هات نداری. در این صورت،
من و تو وجه اشتراکی داریم. این وجه اشتراک چیز عجیبی است – مثل این که
در صبحی آرام در چالابی شریک باشیم.

اما باز ممکن است دست‌کم در عروسی کسی عمه‌ی فقیری را دیده
باشی. همان‌طور که هر قفسه‌ی کتاب، یک رج دراز کتاب ناخوانده دارد و
هر گنجه‌ی لباسی پراهن‌های نپوشیده، هر جشن عروسی هم یک عمه‌ی
فقیر دارد.

تقریباً برادری نیست که معرفی اش کند. تقریباً هیچ کس با او حرف
نمی‌زند. هیچ کس از او نمی‌خواهد نطق کند. پشت میزی که به او تعلق دارد
می‌نشینند، اما فقط آنجا جا می‌گیرد – مثل یک بطری خالی شیر. قاشق قاشق
سوپ رفیق خود را آهسته و غمگین هرت می‌کشد. سالادش را با چنگال
می‌خورد. نمی‌تواند لوییا سبزش را تا آخر بخورد. و بستنی که پخش می‌کنند،
او تنها کسی است که قاشق ندارد. اگر بخت یارش باشد، هدیه‌ای که به زوج
جوان می‌دهد در پستو گم می‌شود. و اگر رو بگرداند، هدیه‌اش را با همه‌ی
آت و آشغال‌های زاید و بی‌صرف سر موقع دور می‌ریزند.

آه، هر وقت آلبوم عکس‌های عروسی را در می‌آورند عکسش البته سر جایش هست، اما شادی و سرزنشگی اش مثل جنازه‌ای غرق شده است.

«عزیزم، این زن که اینجاست، ردیف دوم با لیوان، کیه؟»
شوهر جوان می‌گوید: «ولش کن، هیچ کس. عمه‌ی فقیر من.
بی‌اسم. فقط عمه‌ی فقیر.

البته همه‌ی اسم‌ها محو می‌شوند. این نکته را می‌توان به یقین گفت. اما راه‌های زیادی هست که چنین اتفاقی بیفتد. اول آن دسته هستند که به محض مردن اسمشان محو می‌شود. این‌ها آسان‌ها هستند. در مرگشان عزاداری می‌کنیم: «رودخانه خشک شد و ماهی‌ها مردند.» یا «شعله‌ها جنگل را در بر گرفت و همه‌ی پرندگانش سوختند.» بعد آن‌ها بی که شبیه تلویزیونی قدیمی‌اند، اول روی صفحه‌شان خط‌های سفید می‌افتد، بعد روزی یک‌هو کاملاً از کار می‌افتد. این‌ها هم بد نیستند: یک‌جورهایی شبیه جای پای فیلی هندی که راهش را گم کرده باشد. نه، حتماً بد نیست. و سرآخر دسته‌ای که اسمشان حتی پیش از مرگ محو می‌شود – عمه‌ی فقیر.

خودم گهگاهی به این موقعیت بی‌اسمی عمه‌ی فقیر می‌افتم. در جنجال و هیاهوی ترمینالی ناگهان اسمم، نشانی ام دیگر یادم نمی‌آید. اما این حال زیاد طول نمی‌کشد: فوقِ فوقش پنج تا ده ثانیه.

بعد این حالت را دارید:

یکی می‌گوید: «به جان خودم اسمتان یادم نمی‌آید.»
«عیب ندارد. خودتان را ناراحت نکنید. به هر حال، اسم چندان مهمی هم نیست.»

بارها به دهانش اشاره می‌کند. «درست اینجاست، تُک زبانم، قسم می‌خورم»

حسن می‌کنم مرا تو زمین چال کرده‌اند و نصف پای چپم بیرون مانده.
مردم به آن گیر می‌کنند و معذرت می‌خواهند. «قسم می‌خورم، درست
اینجاست، تُک زبانم ...»

خب، پس اسم‌های گمشده کجا می‌روند؟ احتمال باقی ماندنشان در
هزارتوی شهر خیلی بعيد است. بعضی‌ها را تراکتورهای گنده توی جاده له
کرده‌اند، بعضی‌ها در فاضلاب مرده‌اند چون به موقع وسیله عوض نکرده‌اند
تا برساندشان به تراموای، در این میان عده‌ای ته رودخانه غرق شده‌اند و
جیبیشان پر از غرور بود که سنگینی می‌کرد.

با این حال، دسته‌ای باقی مانده‌اند و توانسته‌اند راه خود را به شهر
نام‌های گمشده باز کنند و آنجا جامعه‌ی کوچک ساکتی بسازند. شهرکی که
در مدخلش این تابلو را آویزان می‌کنند:
ورود مجاز نیست، مگر برای کار
البته آن‌هایی که بدون کار وارد شوند، به تناسب مجازات‌های کوچک
نصیشان می‌شود.

شاید این مجازات کوچکی بود که برای من تدارک دیده بودند. عمه‌ای فقیر –
از آن ریزه میزها – بر گردهام سوار شده بود.
اول بار که تشخیص دادم آنجاست، نیمه‌ی اوست بود. نه این‌که اتفاق
بخصوصی افتاده که از حضورش خبردار شده باشم. فقط روزی احساس
کردم: عمه‌ی فقیر بر گردهام سوار بود.
احساس ناخوشایندی نبود. وزن چندانی نداشت. بر شانه‌ام نفس بدبویی
نمی‌دمید. فقط مثل سایه‌ای بیرنگ به گردهام چسبیده بود. باید خیلی دقت

می کردند تا متوجه شوند آنجاست. راستش گربه هایی که تو آپارتمان بودند، چند روز اول نگاه های پر سوء ظنی به او انداختند، اما طولی نکشید که فهمیدند به قلمرو آنها کاری ندارد و به او عادت کردند.

بعضی از دوست هام از دستش عصبی می شدند. مثلاً پشت میزی نشسته بودیم و چیزی می نوشیدیم که او از روی شانه ام به طرفشان سرک می کشید.

یکی از دوستان گفت: « چندش می شود. »

« نگذار اذیت کند. سرش به کار خودش است. بی آزار است. »

« می دانم، می دانم. ولی نمی دانم چرا آدم را ناراحت می کند. »

« پس سعی کن نگاهش نکنی. »

« آره، همین طور است. » بعد آهکشان. « کجا رفتی که همچو چیزی به

گردهات چسبید؟ »

« موضوع اصلاً این جوری نیست که جایی رفته ام. فقط فکر یک چیز هایی را به ذهنم راه دادم. همه اش همین. »
سری جنباند و باز آه کشید. « گمانم فهمیده باشم. شخصیت تو است.
همیشه همین جور بودی. »

« او ... هون. »

تا یک ساعت دیگر بدون هیچ شور و شوکی چند لیوان ویسکی به خندق بلا سرازیر کردیم.

گفتم: « بگو ببینم، چی اش ناراحت کننده است؟ »

« نمی دانم، انگار مادرم زیر نظرم گرفته باشد. »

« آخر یعنی چه؟ »

« بابا دستخوش! شاید مادرم باشد که چسبیده به گردهات. »

اگر بر اساس رفتار بعضی ها قضاوت کنیم (چون خودم که او را نمی دیدم) چیزی

که به گردهام سوار بود عمه‌ی فقیری با شکل و شمایلی ثابت و یگانه نبود: پیدا بود موجودی اثیری است که حسب تصویر ذهنی هر ناظری تغییر شکل می‌داد. برای یک دوست شکل سگش، آنیکا، بود که پاییز پیش از سرطان مری مرده بود.

« گمانم به هر حال پایش لب گور بود. پانزده سال. ولی چه مرگ ناجوری، طفلکی. »

« سرطان مری؟ »

« آره، واقعاً دردناک است. همه چی به آن ترجیح دارد. همه‌اش می‌نالید – هر چند دیگر صدایی ازش در نمی‌آمد. دلم می‌خواست بخوابانمش، اما مادرم نمی‌گذاشت. »

« آخر چرا؟ »

« کی می‌داند؟ شاید احساس گناه می‌کرد. دو ماه با لوله‌ی پلاستیکی بهش غذا رساندیم. بیرون تو سگدانی. خدایا، چه بُوی بدی! »
مدتی ساكت شد.

« دیگر نمی‌شد بهش گفت سگ. از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید. هر کس نزدیکش می‌شد، عوّعو می‌کرد. یک حیوان بی‌صرف. پرهای و هوی، پر از زخم و زیل »
سر جنباندم.

« بهتر بود زنجره به دنیا می‌آمد. می‌شد صداش را بیندازد تو سرش جیغ بکشد و کسی عین خیالش نباشد. تازه سرطان مری هم نمی‌گرفت. »
اما عمه آنجا بود، هنوز بر گردهام، سگی که لوله‌ای پلاستیکی از دهانش بیرون زده.

عمه‌ام برای مسئول فروش معاملات ملکی، معلم پیر مدرسه‌ی ابتدایی بود.

از حوله‌ی ضخیمی برای پاک کردن عرق صورتش استفاده کرد و گفت:
« گویا سال ۱۹۵۰ بود، اولین سال جنگ کره. دو سال پشت سر هم معلم ما
بود. درست مثل آن روزگار دوباره او را می‌بینیم. نه این‌که دقیقاً دلم برایش
تنگ شده باشد. تقریباً یادم رفته بود اصلاً وجود داشته. »
طوری فنجانی آیس‌تی را به من تعارف کرد انگار خیال می‌کرد یکی از
بستگان معلم پیر مدرسه‌ی ابتدائی اش باشم.

« حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم آدم غمگینی بود. همان سالی که
ازدواج کرده بود، شوهرش را به سربازی احضار کرده بودند. روی یک کشته
باربری بود و گرمب! گویا سال ۴۳ بود. این زن بعد از آن همان‌جور معلم
ماند. در بمباران سال ۴۴ بدجوری مجرروح شد. بازو و یک طرف صورتش
سوخت. » یک منحنی از صورت تا دست چپش کشید. بعد چایش را نوشید
و باز صورتش را پاک کرد. « طفلکی. گویا پیش از این حادثه خوشگل بود.
می‌گفتند شخصیت‌ش هم عوض شد. حالا باید شصتسالی داشته باشد و هنوز
هم زنده باشد. هو ... م ... م ... ۱۹۵۰، هان ...؟ »

به این ترتیب، شکل همه‌جور کارت دعوت عروسی، جلسات و مهمانی‌های
درو همسایه را به خود گرفت. گرددام رفته مرکز محفل رو به گسترش
عمده‌ی فقیر شد.

اما دوستانم یکی پس از دیگری از دور و برم پراکنده شدند، همان‌طور
که دندانه‌های شانه یکی یکی می‌افتد.

درباره‌ام می‌گفتند: « آدم بدی نیست، اما من دلم نمی‌خواهد وقتی او را
می‌بینم مدام یاد مادر پیر ملال آورم بیفتم – یا سگی را که از سرطان مری
مرده، یا معلمی با زخم‌های سوخته‌ی صورت ... »

کم کم این احساس به من دست می‌داد که شده‌ام مثل صندلی دندانپزشکی

– هیچ کس از آن نفرت ندارد، اما همه ازش پرهیز می‌کنند. اگر در خیابان تصادفاً به دوستی بر می‌خوردم، بهانه‌ای پیدا می‌کرد و هرچه زودتر می‌زد به چاک. دختری به زحمت – و روراست – اعتراف کرد: «نمی‌دانم، این روزها یک جوری سخت است آدم دور و برت باشد. برایم مهم نبود یک پایه‌ی نصب چتر بر گردهات می‌داشتی، یا چیزی ... » پایه‌ی نصب چتر.

با خودم می‌گفتم، آه، به درک! من که به هر حال هرگز چندان حیوان اجتماعی نبودم. و بی‌شک دلم نمی‌خواست با یک پایه‌ی نصب چتر بر گردهام همزیستی کنم.

در عین این‌که دوستان از من دوری می‌کردند، رسانه‌ها دست از سرم برنمی‌داشتند – به خصوص مجلات هفتگی. گزارشگرها سر یکی - دو روز پیش از این‌که از من و عمه عکس می‌گرفتند و گله می‌کردند که عکسش واضح نیست و مرا به باد سوال‌های بی‌سر و ته می‌گرفتند. این امید را داشتم که همکاری با مجلات به کشف تازه‌ی عمه‌ی فقیر بینجامد، اما به جای آن و امандگی نصیبیم شد.

یک بار در برنامه‌ی بامدادی شرکت کردم. ساعت ۶:۰۰ صبح مرا از رختخواب بیرون کشیدند و بر دند استودیوی تلویزیون و هی قهوه بستند به نافم. آدم‌های بی‌معنی ریختند سرم و کارهای بی‌معنی کردند. به فکر افتادم یک جوری از این جهنم دره در بروم، اما تا به خودم بیایم و چاره‌ای بکنم، به من گفتن نوبتم شده. دوربین‌ها که روشن نبود، میزبان برنامه، تخم‌سگ عبوس پرآفاده‌ای بود که جز داد زدن سر این و آن کاری نمی‌کرد، اما از لحظه‌ای که چراغ قرمز دوربین‌ها روشن شد، سرایا لبخند و هوشمندی بود: آقای میانسال خوش‌محضری که مدام جلو دوربین است.

جلو دوربین اعلام کرد: « و حالا وقت چهره‌ی امروز ماست. ببینید دیگر برایتان چه داریم. مهمان امروز آقای ... است که یک‌هو دیده عمه‌ی فقیری

سوار گردهی اوست. زیاد نیستند آدمهایی که این مشکل خاص را دارند و آنچه دوست دارم امروز از مهمانمان پرسم این است که چطور این اتفاق برایش افتاد و با چه مشکلاتی رو به روست. » رو به من ادامه داد: « وجود

عمهی فقیر بر گردهتان را ناراحت‌کننده می‌یابید؟ »

گفتم: « خب، نه. دقیقاً نمی‌توانم بگویم ناراحت‌کننده، یا مشکل. سنگینی نمی‌کند و ناچار نیستم خوراکش را بدهم. »

« کمرتان هم درد ندارد؟ »

« نه، بی‌هیچ وجهه. »

« از کی تا حالا آنجا جا خوش کرده؟ »

مخلص کلام از بعد از ظهری گفتم که کنار استخر با آن تکشاخ‌های برنزی بودم، اما انگار نتوانست منظورم را بفهمد.

گلو صاف کرد و گفت: « به عبارت دیگر، کنار جایی که شما لب استخر نشسته بودید کمین کرده بود و گردهتان را تسخیر کرد. همین طور است؟ » سر بالا انداختم، گفتم: « نه، این طور نیست! » آه، نه! چطور خودم را انداخته بودم تو هچل؟ آن‌ها فقط داستان‌های مسخره یا هولناک می‌خواستند. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

سعی کردم توضیح بدهم: « عمهی فقیر شیع نیست. جایی 'کمین' نمی‌کند و کسی را 'تسخیر' نمی‌کند. عمهی فقیر ساخته‌ی کلمات است، همین و بس. فقط کلمات. »

صدا از کسی در نیامد. لازم بود دقیق‌تر توضیح بدهم: « کلمه مثل الکترود به ذهن متصل می‌شود. اگر مدام یک انگیزه را از طریق آن ارسال کنید، لزوماً یک جور واکنش به آن ایجاد می‌شود و از آن نتیجه‌های حاصل می‌آید. البته واکنش هر کس کاملاً با دیگری فرق دارد، و در مورد من واکنش به صورت احساس موجود مستقلی درآمده. درست مثل این است که احساس کنید زیانتان توی دهستان باد کرده و به شیء عظیمی بدل شده است. چیزی

که بر گردهام سوار شده، در نهایت عبارت 'عمه‌ی فقیر' است — درست همین کلمات، بدون معنا و بدون شکل. اگر می‌خواستم عنوانی به آن بدهم، می‌گفتم 'نشانه‌ی تصوری' یا چیزی از این قبیل. «

میزبان انگار قاطی کرد، گفت: «می‌گویید نه معنا دارد، نه شکل، اما به روشنی ... چیزی ... تصویری واقعی بر گردهاتان می‌بینیم. و از دیدنش هر کدام ما یک جور معنا به دست می‌آوریم »

شانه بالا انداختم، گفت: «البته کار نشانه‌ها همین است. »

خانم دستیار جوانش به امید آن‌که فضای سنگین را که داشت برنامه را خنک و بیمزه می‌کرد عوض کند، پرید و سط که: «خب، می‌توانید اگر بخواهید این تصویر یا این موجود یا هر چه را که هست به میل و اراده‌تان حذف کنید. »

گفتم: «نه، نمی‌توانم. وقتی چیزی به وجود آمد، مستقل از اراده‌ی من به وجود خود ادامه می‌دهد. مثل خاطره است. می‌دانید خاطره چطور به وجودش ادامه می‌دهد — به خصوص خاطره‌ای که دلتان می‌خواهد فراموش کنید، اما نمی‌توانید. این هم درست مثل همان است. »

زن که انگار قانع نشده بود، ادامه داد: «این روند تبدیل یک کلمه به نشانه‌ی تصوری که گفتید، آیا از من هم ساخته است؟ »

جواب دادم: «قاطعانه نمی‌توانم بگویم، اما دست‌کم در اصل شما هم می‌توانید. »

حالا میزبان ابتکار عمل را به دست گرفت. «مثلاً اگر من مدام کلمه‌ی 'تصوری' را هر روز بارها تکرار کنم، تصویر 'تصوری' پس از مدتی بر گردهام پدیدار می‌شود، همین‌طور است؟ »

حرفهم را بی‌اراده تکرار کردم: «دست‌کم در اصل می‌تواند این اتفاق بیفتد. »

«به این ترتیب، کلمه‌ی 'تصوری' بدل به نشانه‌ی تصوری می‌شود؟ »

جواب دادم: « دقیقاً. » اما نورهای شدید و هوای بدبوی استودیو رفته رفته موجب سردردم شد. صدای تیز بلندگوهای دیگر هم به این سردرد اضافه می‌کرد.

میزبان دل به دریا زد. « خب، 'تصوری' چه شکلی است؟ » و موجب خنده‌ی سایر مهمانان شد.

گفتم: « نمی‌دانم. » این چیزی نبود که می‌خواستم درباره‌اش فکر کنم. حالا فقط یک عمه‌ی فقیر که وجود مجزایی داشت روی دست‌هایم مانده بود. هیچ کدامشان لعنت خدا هم نثار این‌ها نمی‌کردند. تنها دغدغه‌شان ادامه‌ی ورور کردن بود تا وقت پخش آگهی تجاری بعدی برسد.

لازم به گفتن نیست که تمام دنیا مضحکه است. کی می‌تواند از این موضوع بگریزد؟ از زرق و برق استودیوی تلویزیون تا تیرگی کلبه‌ی زاهدی در جنگل، همه از یک ریشه‌اند. البته من با گشتن در این دنیای مسخره با عمه‌ی فقیری بر گردهام از همه مسخره‌تر بودم. شاید حق با آن دختر بود؛ شاید بهتر بود با یک پایه‌ی نصب چتر در آنجا ظاهر می‌شدم. شاید در این صورت مردم مرا به جمع خود راه می‌دادند. شاید می‌توانستم ماهی دوبار به پایه‌ی نصب چتر رنگ بزنم و با آن به همه‌ی مهمانی‌ها بروم.

یکی می‌گوید: « خیلی خوب... و... و... ب! پایه‌ی چترت این هفته صورتی است! »

جواب می‌دهم: « حتماً. هفته‌ی بعد بهش رنگ سبز می‌زنم. » شاید هم دخترهایی باشند که مشتاق‌اند با مردی که پایه‌ی چتر صورتی بر گرده دارد بروند تو رختخواب.

اما بدختانه چیزی که بر گردهام سوار بود پایه‌ی چتر نبود، بلکه عمه‌ی فقیری بود. زمان که گذشت، علاقه‌ی مردم به من و عمه‌ی فقیری که بر گردهام

سوار بود رو به افول رفت. حق با همراهم بود: کسی به عمه‌های فقیر علاقه نداشت. وقتی کنجکاوی ملایم اولیه فرو نشست، آنچه باقی ماند سکوتی بود به ژرفای ته دریا، آنقدر عمیق که انگار من و عمه‌ی فقیر بدل به هستی بگانه‌ای شده بودیم.

۳

هرماهم گفت: « تو را تو تلویزیون دیدم. »
باز کنار استخر نشسته بودیم. سه‌ماهی ندیده بودمش. حالا اوایل پاییز بود. زمان سریع گذشته بود. بین دیدارهای ما هرگز این همه فاصله نمی‌افتد.
« خیلی خسته به نظر می‌رسی. »

« از پا درآمدم. »
« تو که این جوری نبودی. »
سری پایین آوردم. درست بود: من این جور نبودم.
یک عرقگیر را مدام روی زانوها یش تا می‌کرد و وا می‌کرد. تا می‌کرد و وا می‌کرد. انگار زمان را به عقب می‌برد یا به زور جلو می‌برد.
« گمانم سر آخر در به دست آوردن عمه‌ی فقیر مورد نظرت موفق شده باشی. »

« گمانم. »
« چه احساسی داری؟ »
« مثل هندوانه‌ای ته چاه. »
خندید و عرقگیر نرم اما به دقت تاشده را روی دامنش طوری نوازش کرد انگار گربه است.

«حالا بهتر درکش می‌کنی؟»

«کمی. خیال می‌کنم. شاید.»

«خب، کمکت کرده چیزی بنویسی؟»

سرم را بفهمی نفهمی بالا انداختم. «نعم. ابداً. هنوز از اجبار نوشتن خبری نیست. شاید هیچ وقت نتوانم بنویسم.»

«چه بهتر.»

«خودت یک وقتی به من گفتی با نوشتن نمی‌توانم چیزی را نجات دهم. اگر موضوع این است، فایده‌ی نوشتن درباره‌ی عمه‌ی فقیر چیه؟» لب پایینش را به دندان گزید و مدتی ساکت ماند.

«فکری به سرم زد. چندتا سؤال از من بکن. شاید بتوانم کمکی بکنم.»

«به اندازه‌ی قدرت عمه‌ی فقیر؟»

لبخند زد. «او ... هون. پس بجنب. دیگر این حال دست نمی‌دهد که خیال کنم دارم به سؤال‌های عمه‌ی فقیر جواب می‌دهم.» مدتی طول کشید تا بدانم از کجا شروع کنم.

«گاهی از خودم می‌پرسم، یک عمه‌ی فقیر چه جور آدمی می‌تواند باشد، آیا این جوری متولد می‌شود. یا 'عمه‌ی فقیر' شدن شرایط خاصی لازم دارد.»

بارها سر تکان داد، انگار می‌خواهد بگوید پرسشم خیلی خوب بوده. گفت: «هر دو. این‌ها یکی‌اند.»

«یکی‌اند؟»

«او ... هون. خب، بین. عمه‌ی فقیر شاید دوران کودکی یا جوانی 'عمه‌ی فقیر' را داشته باشد. شاید هم نه. میلیون‌ها دلیل برای میلیون‌ها نتیجه در دنیا هست. میلیون‌ها دلیل برای زندگی و میلیون‌ها دلیل برای مردن. دسترسی به چنین دلایلی آسان است - کافی است تلفنی بزنی و یک مشت از این‌ها را

پسدا کنی. اما چیزی که تو جست و جو می‌کنی یکی از این‌ها نیست، نه؟»
گفت: «خب، به نظرم درست است.»

«او وجود دارد. همین و بس. باید این نکته را به رسمیت بشناسی و پذیری اش. دلایل، علل؛ این‌ها مهم نیست. عمه‌ی فقیر حی و حاضر است. وجود دارد. عمه‌ی فقیر همین است. وجودش دلیل اوست. درست مثل ما. ما در حال حاضر وجود داریم، بی‌هیچ دلیل یا علت خاص.»

مدت زیادی کنار استخر نشستیم و نه حرف زدیم، نه حرکتی کردیم. آفتاب بی‌دریغ پاییزی سایه‌های کوچکی بر نیمرخش انداخت.

گفت: «خب؟ نمی‌خواهی بپرسی من رو گردهات چی می‌بینم؟»
«تو رو گردهام چی می‌بینی؟»
لبخندزنان گفت: «ابدا هیچی. فقط تو را می‌بینم.»
گفت: «ممنون!»

البته زمان همه را به یکسان از پا می‌اندازد – مثل آن در شکه‌چی که به اسب پیرش آن قدر شلاق می‌زند تا در جاده بمیرد. اما تازیانه‌ای که به ما می‌زنند ملایمت ترسناکی دارد. فقط چندتایی از ما می‌فهمیم که کتک خورده‌ایم. اما در عمه‌ی فقیر استبداد زمان را، انگار از پشت شیشه‌ی اکواریومی، پیش چشمانمان می‌بینیم. در جعبه‌ی فشرده‌ی شیشه‌ی زمان عمه‌ی فقیر را مثل نارنجی چلانده است، تا جایی که حتی قطره‌ای نمانده که بچکد. چیزی که مرا به سویش می‌کشاند همین کمال اوست، کمال محض درونش.
درست است – قطره‌ای نمانده که بچکد!

بله، کمال. همه‌ی سنگینی اش را بر هسته‌ی وجود عمه‌ی فقیر می‌اندازد، مثل

جسدی که در یخچال‌های طبیعی بخزده باشد - یخچالی عظیم مرکب از یخ مثل فولاد ضدزنگ. فقط ۱۰ هزار سال تابش خورشید می‌تواند چنین یخچالی را آب کند. اما البته هیچ عمه‌ی فقیری ۱۰ هزار سال زندگی نمی‌کند، بنابراین ناچار است در کمال زندگی کند، در کمال بیرون و در کمال دفن شود.

کمال و عمه در زیر خاک.

۱۰ هزار سال می‌گذرد. بعد شاید یخچال در تاریکی آب شود و کمال راه خروجش را از گور بجوید و در سطح زمین پیدا شود. تا آن وقت همه چیز در زمین تغییر کرده، اما اگر تصادفاً مراسمنی که نامش 'ازدواج' است هنوز باقی باشد، کمال بازمانده از عمه‌ی فقیر به یکی از آن‌ها دعوت می‌شود، آنجا بـا حفظ همه‌ی آداب ضیافت غذا می‌خورد و برای گفتـن تبریکات صمیمانه از او دعوت می‌کنند.

ولی بـی خیال. تا سال ۱۱۹۸۰ چنین حـوادثی اتفاق نخواهد افتـاد.

۴

اواخر پاییز بود که عمه‌ی فقیر از گردهام پــاده شــد. من و عمه‌ی فقیرم برای انجام کاری پــیش از شروع زمستان سوار قطار حــومه شــدیم. قطار، مثل هر قطار حــومه‌ای در بعد از ظهر، بــفهمی نــفهمی خــالی بــود. پــس از مــدت‌ها این اولین سفرم به بــیرون شهر بــود و از تمــاشای مناظــری که از پــشت شــیشه‌ها رد مــی شــد کــیف مــی کــردم. هــوا ســرد و روشن بــود و تــپه‌ها بــیش از اندازه ســبز و در دوســوی جــاده گــله به گــله درختــهای تــوت بــود، تــوتــهای ســرخ روشن. وقت برگــشتن در آن طــرف راهــرو زــنی استخوانــی حدودــی و چــندــاله

با دو بچه‌اش نشسته بود. بچه‌ی بزرگ تر، یک دختر، طرف چپ مادرش نشسته بود و پیرهن سورمه‌ی - یونیفورم کودکستان - پوشیده بود. روی سرش کلاه نمدی خاکستری تازه‌ای با روبانی قرمز بود - کلاه قشنگی با لبه‌ای باریک و گرد. در سمت راست مادر پسری، شاید سه‌ساله، نشسته بود. مادر و بچه‌ها یش هیچ چیز خاص در خور توجهی نداشتند. صورت‌ها و لباسشان خیلی خیلی عادی بود. مادر پاکت بزرگی به دست داشت. خسته به نظر می‌رسید - اما بیشتر مادرها خسته به نظر می‌رسند. اصلاً متوجه نشده بودم کی سوار شده‌اند، شاید فقط آن وقت دیدمشان که در صندلی‌های آن طرف من جا گرفتند. بعد برگشتم به خواندن کتاب جلدنازکی که دستم بود.

اما چندان طولی نکشید که صدای دخترک از آن طرف راهرو به گوش رسید. صدایش عصبی و توأم با اضطرار و خواهش بود.

بعد صدای مادر را شنیدم. «گفتم تو قطار آرام بگیر!» مجله‌ای را روی بچه‌اش باز کرده بود و انگار دلش نمی‌خواست چشم از آن بردارد.

دخترک گفت: «ولی مامان، ببین با کلامم چه می‌کند.»

« فقط خفه شو! »

دخترک می‌خواست حرفی بزند، اما حرفش را خورد. پسر بچه که مادرش او را از دختر جدا کرده بود، کلاهی را که قبل از دختر بود برداشته بود و به آن چنگ می‌زد و می‌کشید. دختر بچه دست دراز کرد که کلاه را از او بقاپد، اما پسره خود را پس کشید و می‌خواست دست خواهرش به کلاه نرسد.

دختر بچه که داشت اشکش در می‌آمد، گفت: «دارد کلام را خراب می‌کند.»

مادر با قیافه‌ای خشمگین از مجله سر برداشت و در میان کلنجرهایشان دست دراز کرد که کلاه را بگیرد، اما پسر بچه با هر دو دست به لبه‌ی کلاه چسبید و رهایش نکرد. بنابراین، سعی مادر هم برای برگرداندن کلاه به جایی نرسید. به دختر بچه گفت: «بگذار کمی باهاش بازی کند. کمی دیگر دلش را

می‌زند. » دختر بچه قانع نشد، اما نخواست جر و بحث کند. لب‌ها را الوجه کرد و به کلاه توی دست برادرش زل زد. مادر رفت سراغ خواندنش. پسر بچه که از بی‌اعتنایی مادرش پرروتر شده بود، بنا کرد به کشیدن روبان قرمز. پیدا بود این کار را کاملاً از روی بدجنیسی می‌کند. می‌دانست خواهرش از این کار به مرز جنون می‌رسد – حتی روی من هم تأثیر گذاشت. نزدیک بود توی راهرو خم شوم و کلاه را از دستش بقاپم.

دختر ساکت و صامت به برادرش زل زد، اما می‌شد دید که دارد نقشه‌ای می‌کشد. بعد یکهو از جا بلند شد و سیلی محکمی به صورت برادرش زد. بعد درست در لحظه‌ای که پسره گیج شد، کلاه را از دستش فاپید و به صندلی خودش برگشت. دختر چنان به سرعت و مهارت این کار را انجام داد که به فاصله‌ی یک نفس عمیق طول کشید تا مادر و برادر بفهمند چه شده. همین که برادره زار زد، مادر با کف دستش روی زانوی لخت دختر کویید. بعد رو به پسر بچه کرد و گونه‌اش را نوازش کرد و کوشید آرامش کند، اما او همچنان زار زد.

دختر بچه گفت: « ولی مامان، داشت کلام را خراب می‌کرد. »
مادره گفت: « با من حرف نزن. دیگر دختر من نیستی. »
دختر لبش را گزید و سر به زیر انداخت و به کلاهش زل زد.
مادره گفت: « از من دور شو. برو آنجا. » به صندلی خالی کنار من اشاره کرد.

دختر سر برگرداند و سعی کرد انگشت درازشده‌ی مادر را نادیده بگیرد. اما انگشت همان‌طور به صندلی سمت چپ من اشاره می‌کرد، انگار در هوا خشک شده باشد.

مادره پافشاری کرد. « برو. تو دیگر عضو این خانواده نیستی. »
دختر بچه که تسليم سرنوشت شده بود، کلاه و کوله پشتی مدرسه در دست، از عرض راهرو گذشت و سر به زیر کنار من نشست. کلاه روی زانو،

سعی کرد با انگشت‌های کوچکش لبه‌ی آن را صاف کند. پیدا بود فکر می‌کند تقصیر او بود؛ می‌خواست روبان کلاهش را بگند. اشک از گونه‌هایش جاری بود.

بفهمی نفهمی شب از راه رسیده بود. از چراغ‌های قطار نور زرد ماتی می‌ترواید، مثل غباری که از بال‌های شب پرهی محزونی فرو بریزد. در فضا معلق بود تا مسافران در سکوت آن را از راه دهان و بینی با هر نفس فرو برند. کتابم را بستم. دست‌ها را روی زانوها گذاشتم و مدتی به کف رو به بالای دست‌هایم زل زدم. آخرین باری که این طور به دست‌هایم خیره شدم کی بود؟ در نور غبار آلود دست‌ها چرک و کثیف به نظر می‌رسید – ابداً شبیه دست‌های من نبود. منظره‌شان غمگینم کرد: این دست‌هایی بود که هرگز کسی را شاد نکرد، هرگز کسی را نجات نداد. دلم می‌خواست دست دلداری دهنده‌ای روی شانه‌ی دختر بچه بگذارم که کنارم گریه می‌کرد، به او بگویم حق با او بوده و کار درستی کرده که کلاهش را به آن شکل پس گرفته. اما البته نه به او دست زدم و نه با او صحبت کردم. این کار فقط آشفته‌اش می‌کرد و مایه‌ی وحشتمن می‌شد. از این گذشته، دست‌های من که سیاه و کثیف بود.

از قطار که در آمدم، باد سرد زمستانی می‌وزید. به زودی فصل گرمکن می‌گذشت و موقع پالتو می‌رسید. مدتی به پالتو فکر کردم و خواستم به نتیجه برسم که پالتویی برای خودم بخرم، یا نه. به پایین پله‌ها رسیده بودم و از خروجی بیرون می‌رفتم که خبردار شدم عمه‌ی فقیر دیگر به گردهام سوار نیست. هیچ نمی‌دانستم کی این اتفاق افتاده. پیش از آن که کسی متوجه شود، همان‌طور که آمده بود رفت. به هر جا که در اصل وجود داشت برگشت و من دوباره به اصل خودم برگشتم.

اما اصل خودم چی بود؟ دیگر اطمینانی نداشتم. بی اختیار حس می‌کردم این من دیگر است. خویشن دیگری که خیلی شبیه اصل من است. خب، پس حالا چه باید می‌کردم؟ یکسر تنها بودم، مثل تابلو نوشته‌ای وسط بیابان. هر

حس جهت‌یابی را از دست دادم. دست توی جیب کردم و هرچه پول خرد
داشتم توی تلفن سکه‌ای ریختم. هشت‌بار زنگ نه. بعد زن جواب داد.
خمیازه‌کشان گفت: «خواب بودم.»

«ساعت ۰۰:۶ غروب؟»

«دیشب تا صبح بیدار بودم و کار می‌کردم. کارم درست دو ساعت پیش
تمام شد.»

گفتم: «متاسفم، نمی‌خواستم بیدارت کنم. شاید عجیب به نظر برسد، اما
زنگ زدم تا مطمئن شوم هنوز زنده‌ای. همین و بس. واقعاً.»
حس می‌کردم دارد لبخند می‌زند.

گفت: «ممنون از لطفت. نگران نشو، هنوز زنده‌ام و دارم از شدت کار
اونم را پاره می‌کنم تا زنده بمانم. به همین علت از خستگی هلاکم. خب؟
خلاص شدی؟»

«خلاص شدم.»

انگار بخواهد رازی را با من در میان بگذارد، گفت: «می‌دانی، زندگی
لامصب خیلی سخت است.»

گفتم: «می‌دانم.» و حق با او بود. «حالا با یک شام چطوری؟»
«متاسفم، گشنهام نیست. حالا تنها چیزی که می‌خواهم، این است که
سرم را بگذارم زمین و بخوابم.»

گفتم: «من هم چندان گشنهام نیست. فقط می‌خواستم باهات حرف
بزنم. درباره‌ی هر چیزی.»

در سکوت آن طرف خط حس می‌کردم لب می‌گرد و انگشت کوچکش
را به ابرو می‌کشد.

با تکیه روی هر سیلاب گفت: «حالا که نه. بعداً حرف می‌زنیم. حالا
بگذار یک خردۀ بخوابم. زیاد نه. اگر کمی بخوابم، همه چی رو به راه می‌شود.
بیدار که شدم، بهت زنگ می‌زنم، باشد؟»

« باشد. شب به خیر. »

« شب خوش. »

لحظه‌ای در گذاشتن گوشی تردید کرد. « حرفی که می‌خواستی بزنی،
چندان هم فوریت نداشت، نه؟ »

گفتم: « نه، فوریت نداشت. بعد هم می‌توانیم حرفش را بزنیم. » درست
است، وقت زیاد داشتیم. ۱۰ هزار سال. ۲۰ هزار سال. می‌توانستم صبر کنم.
باز گفت: « شب خوش. » و گوشی را گذاشت. لحظه‌ای به گوشی
زرد توی دستم نگاه کردم و بعد گذاشتمش سر جایش. همین که گوشی را
گذاشت، بدجوری احساس گرسنگی کردم. اگر چیزی نمی‌خوردم، جنون به
سرم می‌زد. هرچه. هرچه شد. اگر خوراکی به من می‌دادند که بگذارم توی
دهانم، حاضر بودم به دست و پاشان بیفتم. حتی حاضر بودم انگشت‌هاشان
را بلیسم.

آره، می‌لیسم، انگشت‌هاتان را می‌لیسم و تمیز می‌کنم. بعد مثل یک
تراورس بادخورده می‌خوابم. شدیدترین لگدها بیدارم نمی‌کند. ۱۰ هزار سال
به خواب خوش فرو می‌روم.

به باجهی تلفن تکیه دادم، ذهنم را خالی کردم و چشم‌هایم را بستم. بعد
صدای پاها را شنیدم. هزاران صدای پا، مثل موج رویم ریختند. هی راه رفتند
و رفتند و به موقع قدم برداشتند. حالا عمه‌ی فقیر کجا بود؟ حیران بودم. به
کجا برگشته بود؟ من به کجا برگشته بودم؟

اگر ۱۰ هزار سال دیگر جامعه‌ای انحصاراً از عمه‌های فقیر به وجود
بیاید، آیا دروازه‌های شهرشان را به رویم باز می‌کنند؟ در آن شهر فرماندار و
شهرداری خواهد بود که عمه‌های فقیر اداره‌اش می‌کنند و این‌ها را عمه‌های
فقیر انتخاب کرده‌اند، خط تراموایی به رانندگی عمه‌های فقیر خواهد بود که
عمه‌های فقیر را جا به جا می‌کنند، رمان‌هایی برای عمه‌های فقیر خواهد بود
که عمه‌های فقیر آن‌ها را می‌نویسند.

یا شاید هیچ کدام از این‌ها را لازم نداشته باشند – نه فرماندار و نه
تراموای و نه رمان.

شاید ترجیح بدهند در بطری‌های سرکهی عظیم ساخته‌ی دست خودشان
بی‌سر و صدا زندگی کنند. از هوا می‌توانی ده‌ها، صدها، هزاران بطری سرکه را
بینی که ردیف شده‌اند و تا چشم کار می‌کند زمین را پر کرده‌اند. و این صحنه
می‌تواند چنان زیبا باشد که نفست را بند بیاورد.

بله، خودش است. و اگر این دنیا به تصادف برای پذیرفتن یک بیت شعر
جا داشته باشد، من با شعف می‌سرایم: اولین ملک‌الشعرای پر افتخار دنیای
عمه‌های فقیر.

بد نیست. بد نیست.

و در ستایش تابش انوار خورشید بر بطری‌های سیز خواهم خواند، در
ستایش دریای پهناور علف زیر پا که شبنم بامدادی لا به لای آن در تلاؤ
است خواهم خواند.

اما نگاهی به دورهای دور پیش روست، به سال ۱۱۹۸۰ و ۱۰ هزار
سال برای صبرم خیلی زیاد است. تا آن وقت باید زمستان‌های بسیاری را از
سر بگذرانم و بمانم.